

چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
 در تندرستی و راه گزند
 جهان را نیامد چنو خواستار
 ز کشور بکشور بر آمد شتاب
 ندید از هنر بر خرد بسته چیز
 بگیتی جز از خویشتن کس ندید
 ز جای مهین برتر آورد پای
 چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
 ز هامون بگردون بر افراستی
 نشسته برو شاه فرمان روا
 فرومانده از فسرّه بخت اوی
 مرآن روز را روز نو خواندند
 بر آسوده از رنج تن دل ز کین
 می و جام و رامشگران خواستند
 بمانده از ان خسروان یادگار
 ندیدند مرگ اندران روزگار
 میان بسته دیوان بسان رهی
 ز رامش جهان بد پر آواز نوش
 همی تافت از شاه فر کیان
 ز یزدان بدو نوبنو بد پیام
 ندیدند جز خوبی از شهریار
 نشسته جهاندار با فرهی
 بگیتی جز از خویشتن کس ندید
 ز یزدان بپیچیدو شد ناسپاس

چو بان و چو کافور و چون مشک ناب
 پزشکی و درمان هر دردمند
 همان رازها کرد نیز آشکار
 گذر کرد زان پس بکشتی بر آب
 چنین سال پنجاهه رسید نیز
 همان کردنیها چو آمد پدید
 چو آن کارهای وی آمد بجای
 بفر کیانی یکی تخت ساخت
 که چون خواستی دیو برداشتی
 چو خورشید تابان میان هوا
 جهان انجمن شد بر تخت اوی
 بجمشید بر گوهر افشانند
 سر سال نو هرگز فرودین
 بزرگان بشادی بیاراستند
 چنین روز فرخ از ان روزگار
 چنین سال سیصد همی رفت کار
 ز رنج و ز بدشان نبید آگهی
 بفرمانش مردم نهاده دو گوش
 چنین تا برآمد برین سالیان
 جهان بد بارام ازان شاد کام
 چو چندی بر آمد برین روزگار
 جهان سر بسر گشته او را رهی
 یکایک بتخت مهی بنگرید
 منی کرد آن شاه یزدان شناس